

بسمه تعالی

نویسنده : علیرضا رضایی

سن : ۱۹

دانشجوی کارشناسی مهندسی برق

داستان مهمان ناخوانده

فصل پاییز در راه بود ، همه به دنبال سرپناهی میگشتند ؛ راستش گنجشک که باشی پیدا کردن سرپناه کمی مشکل است . از کلاغ های پشت بام شنیده ام ویروسی جدید به دنیا آدم ها آمده ، ویروسی که کرونا نام دارد و مهمان ناخوانده ای است که مانند دزدی به خانه بدن ها می رود و نفس را از ریه های آنها میزد . از کبوتر نیز شنیده بودم که این ویروس سراغ برخی گربه ها نیز رفته و آنها را هم اذیت کرده ، بین خودمان باشد کم کم دارد از این ویروس خوشم می آید .

از روی کنجکاو به خیابان نزدیکی رفتم تا ببینم زندگی انسان ها با این ویروس چگونه شده ؛ درست است کلاغ ها راست میگفتند همه از فاصله گرفته اند و ماسک هایی که مانند نگهبانی از ورود این مهمان جدید جلوگیری میکردند اما برخی هم انگار مهمان نواز هستند زیرا بدن آنها نگهبانی نداشت گویی خود را برای پذیرایی از این مهمان آماده کرده بودند .

کنجکاو تر شدم که بیشتر این ویروس را بشناسم ، پس به مکان پر جمعیت تری رفتم چون شنیده بودم در تجمعات میتوان کرونا را پیدا کرد پس به بازار رفتم ؛ درست بود انگار انسان ها میدانستند کرونا در کمین است به همین خاطر ماسک ها آماده محافظت از آنها بودند اما مگر این ویروس چیست که انقدر از آن میترسند !؟

هرچه رفتار انسان ها را در برخورد با این ویروس میدیم کنجکاویم بیشتر میشد ، پس به دنبال انسان هایی که کرونا مهمان آنها بوده گشتم اما پیدا نکردم . از کبوتر پرسیدم ، او می گفت مکان آن انسان ها جداست و در جایی دیگر به اسم بیمارستان از آنها نگه داری میشود تا دوباره نفس خود را بدست آوردند پس به سرعت به سمت بیمارستان بال زدم ، شاید اینبار ویروس را ببینم .

بیمارستان شلوغ بود و رفتن به داخل آن غیر ممکن بنظر می رسید پس تصمیم گرفتم از پشت پنجره اتاق ها انسان ها را تماشا کنم و ببینم مهمان ناخوانده چه می کند !؟

پسری را دیدم که از پشت پنجره اتاق خود بیرون تماشا می کرد ، نگاهش به درختانی سرخی بود که گویی آنها نیز تب کرده بودند و در پیله تنهایی خود فرورفته بودند تا مبادا این سرخی ، درختان سبز دیگر را قرمز پوش کند .

پسرک که گرفتار ویروسی بی رحم شده بود ، از پرستار شنیده بودم که مدت ها در اتاق بیمارستان فقط از پشت پنجره ای ، شاهد روز ها و شب های خود است ؛ من نیز تا شب کنار پنجره اتاقش ماندم ، شب شده بود و ابر های دلگیر شروع به باریدن کردند ، قطره های باران که گاهی نرم نرمک بر شیشه پنجره ضربه میزد و صدای زیبای باران که لالایی های شیرین مادر را برای او تداعی می کرد و او را در آن اتاق سرد بیشتر به دلتنگی فرو میبرد ، دلتنگی روز های در کنار هم بودن ، آغوش گرم مادر ، بازی های کودکانه یا آن بستنی های چرخ دستی در کوچه که ویروس همه آنها را از او گرفته بود ؛ ویروسی که جای خواب با قصه های پدر را با تب و درد های سخت پر کرده بود ویروسی که ملاقات خانواده را از او دریغ می کرد و او را به تنهایی در گوشه ای از بیمارستان برده بود ، کم کم دارد از این ویروس میترسم .

آن طرف صدای گریه های مادری به گوش می رسید ، مادر میگفت که چند روز است فرزند کوچک خود را نبوسیده است ، مادری که اینبار برای حفاظت از بچه های خود از آنها دور بود ، ویروسی که مادری را مجبور به دوری از فرزند خود کرده بود ، این ویروس سنگ دل شاید چیزی از مهر مادرانه نمی دانست .

مادر که طاقت دوری را نداشت هرچه بیشتر در برابر این ویروس مقاومت می کرد ، ویروس سخت گیر تر میشد اما امید دوباره آغوش فرزند خود او را مقاوم تر میکرد شاید امید است که ویروس میخواهد از انسان ها بگیرد ، تا به اینجا که ویروس خیلی بی رحم بوده است اما چرا !؟

تقریباً صبح شده بود به سمت پنجره دیگر رفتم ، آن اتاق آرام تر بود و پدر بزرگی خوابیده بود که او نیز با این ویروس همنشین بود . میگویند پدر بزرگ حال خوبی ندارد ، پزشکان میگفتند : که قلب او از مهمان جدیدشان خوشش نمی آید و ویروس با او بدرفتاری میکند که این بدرفتاری ها باعث شده بود پدر بزرگ حالش بد بنظر بیاید .

پدر بزرگ نیز شاید دلش تنگ میشد این دلتنگی را میشد از لبخند های تلخ و قطره های کوچکی که مثل مروریدی بر گوشه ی چشمانش نقش بسته بود فهمید ، شاید آنها خبر نداشتند که او دلش برای بازی با نوه هایش تنگ شده بود یا شاید دلتنگ گل دادن به گلدان هایی که در نبودش آنها نیز تب کرده بودند و لباس زرد خود را بر تن کرده بودند راستش را بخواهی مدتی در درخت کنار خانه ها زندگی میکردم .

از کنجکاوای غذا خوردن را از یاد برده بودم پس به محوطه رفتم تا دانه ای پیدا کنم که پزشکی را دیدم که با دختر کوچک خود در پشت قاب موبایل حرف میزد ، پزشکی که میگفتند مدت ها به خانه خود نرفته بود و در آن سمت موبایل دخترکی بود که دلش برای نوازش های پدر تنگ شده بود و پدری که قول میدهد بزودی به خانه برگردد و ویروسی که تلاش میکرد پدر را بد قول کند ؛ این ویروس انگار نمی دانست محبت چیست !؟

شلوغی اورژانس و عجله کادر درمانی برای نجات هم نوعان خود و تلاش های آنها مثال زدنی بود و تا بحال ندیده بودم انسان اینگونه به یکدیگر کمک کنند .

در آن ازدحام این پزشکان و پرستاران بودند که فداکارانه در کنار بیماران مانده بودند و درد دوری را به جان خریده بودند تا حال همه خوب شود .

درست است همه در این بیمارستان مشغول مبارزه اند ، مبارزه ای که امیدش از عشق به عزیزان سرچشمه میگرفت و نور امید را دل هایشان روشن نگه میداشت ، امیدی مانند شنیدن دوباره لالایی مادر ، آغوش دوباره فرزند یا امید دوباره بازگشت به خانه که به آنها قدرتی برای مقاومت در برابر کرونا ی بد جنس میداد .

ماندن در کنار پنجره های بیمارستان ، تجربه ای جالب بود ؛ از تلاش های انسان ها برای کمک به یکدیگر تا مقاومت ها در برابر ویروسی خطرناک و امید های کوچک و بزرگ که با ویروس برای انسان ها بوجود آورده بود .

من که از کنجکاوی با بیمارستان آشنا شده بودم تصمیم گرفتم این فصل را در درختان محوطه بیمارستان سپری کنم ، راستش به بیمارستان خوشم آمده است .

هر روز شاهد اضافه شدن بیماران جدید هستم ، قربانیان این ویروس که همه را به گوشه ای از اتاق ها میبرد و آنها را از خانواده هایشان دور میکند و گاهی جان برخی از آنها را میگیرد . این مهمان ناخوانده ، تنهایی را دوست دارد شاید هم چون دوستی ندارد تنهاست اما نمیدانم چرا انسان ها را مقصر تنهایی خود میداند و میخواهد آنها را مانند خود کند ؛ عجیب است .

کرونا ، شاید چون تنهاست به دنبال همنشینان جدید میگردد اما همنشین خوبی نیست ! بنظرم ویروس میخواست به انسان ها بفهماند که قدر در کنار هم بودن هارا بدانند یا به آنها یادآوری کند تنهایی چقدر سخت و دلگیر است . کسی نمیداند شاید ویروس هم از تنهایی اینگونه بی رحم شده ، شاید اگر این ویروس هم دوستانی داشت یا حتی میدانست محبت چیست به گونه ای دیگر به مهمانی می آمد .

اما چرا این ویروس تنها بود؟!

موسسه علم برای همه